

صادق هدایت

سگ و لگرن



چاپ هفتم - تهران ، ۱۳۴۲



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

سگ ولگرد

چند دکان كوچك نانوائى ، قصابى ، عطارى ، دو قهوه خانه و يك سلمانى كه همه آنها براى سد جوع و رفع احتياجات خيلى ابتدائى زندگى بود تشكيل ميدان ورامين را ميداد . ميدان و آدمهايش زير خورشيد قهار ، نيم سوخته ، نيم بريان شده ، آرزوى اولين نسيم غروب و سايه شب را ميكردند ، آدمها ، دكانها ، درختها و جانوران ، از كار و جنبش افتاده بودند . هواى گرمى روى سر آنها سنگينى ميكرد و گرد و غبار نرمى جلو آسمان لاجوردى موج ميزد ، كه بواسطه آمد و شد اتومبيل ها پيوسته به غلظت آن ميافزود .

يكطرف ميدان درخت چنار كهنى بود كه ميان تنه اش يوك و ريخته بود ، ولسى با سماجت هر چه تمامتر شاخه هاى كج و كوله نقرسى خود را گسترده بود و زير سايه برگهاى خاك آلودش يك سكوى پهن بزرگ زده بودند ، كه دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا ، شير برنج و تخمه كدو ميفروختند . آب

کل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه ، بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد .

تنها بنائی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه استوانه‌ای ترك ترك آن با سر مخروطی پیدا بود . گنجشک‌هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند ، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت میزدند - فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست .

این يك سك اسكاتلندی بود که پوزه کاه دودی و پیاهایش خال سیاه داشت ، مثل اینکه در اجن زار دویده و باو شتک زده بود . گوشهای بلبله ، دم براغ ، موهای تابدار چرك داشت و دو چشم با هوش آدمی در پوزه پشم آلود او میدرخشید . در ته چشمهای او يك روح انسانی دیده میشد ، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود يك چیز بی پایان در چشم - هایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او کبر کرده بود . آن نه روشنائی و نه رنگ بود ، يك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود ، نه تنها يك تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد . - دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه يك سك سرگردان ممکن است دیده شود . ولی بنظر میآمد نگاههای درد ناك پر از التماس او را کسی نمیدید و نمی فهمید ! جلو دکان نانوائی پادو او را کتک میزد ، جلو قصابی شاگردش باو

سنگ میبراند، اگر زیر سایه انومبیل پناه میبرد، لگد سنگین کفش میخ دار شوfer از او پذیرائی میکرد. و زمانی که همه از آزار باو خسته میشدند، بچه شیر برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد. در مقابل هر ناله ای که میکشید يك پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای قهقهه بچه پشت ناله سگ بلند میشد و میگفت: «بد مسب صاحب!» مثل اینکه همه آنها را دیگر هم با او همدست بودند و بطور موزی و آب زیر گاه از او تشویق میکردند، میزدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بچرانند.

بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدری پایی او شد که حیوان ناچار بکوچه ای که طرف برج میرفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، بزحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد. تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد، در هوای نمناك راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه های نیمه جان، يك لنگه کفش کهنه نم کشیده، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگار های درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که بسبزه زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی

بود ، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش اورا وادار به جنبش و جست و خیز میکرد . میل مفرطی حس کرد که در این سبزه ها بدود و جست بزند .

این حس موروثی او بود ، چه همه اجداد او در اسکانلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند . اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد . احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد . يك مشت احساسات فراموش شده ، کم شده همه بهیجان آمدند . پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت . خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضر شود ، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، که با بچه صاحبش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند ، با غریبه چه جور رفتار بکند ، سر موقع غذا بخورد ، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد . ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود .

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زییل ، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد - این یگانه وسیله دفاع او شده بود - سابق او با جرأت ، بی باک ، تمیز و سر زنده بود ، ولی حالا ترسو و نوسری خور شده بود ، هر صدائی که میشنید ، و یا چیزی نزدیک او تکان میخورد ، بخودش میلرزید ، حتی از صدای خودش وحشت میکرد - اصلا او بکثافت و زییل خو گرفته بود - تنش میخارید ، حوصله نداشت که کیک هایش را شکار بکند و